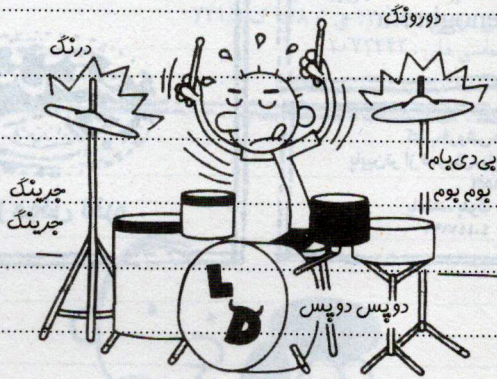




خاطرات

# یک بیپھی چلن

حرف، حرف زودریک است و پس!



نویسنده: جف کینی

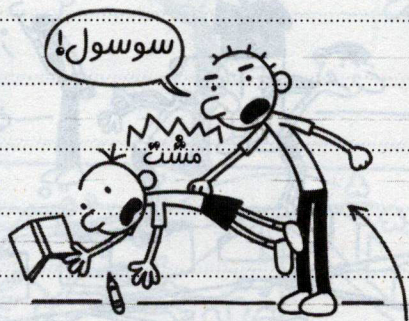
مترجم: سارا اسفندیار پور



## سپتامبر

فکر کنم عاقلان حسابی از این که پارسال مجبورم کرد دفترچه خاطرات  
تو رسم به خودش می‌بالد، چون همین حالا رفته یک دفترچه خاطرات  
دیگر برایم خریده.

اما دلتان هست که قبلاً گفتم اگر آدم نفهمی من را با یک دفتر که  
تویش نوشته "دفترچه‌ی خاطرات" ببیند چه فکر پلیدی در مورد من  
می‌کند! این دقیقاً همان اتفاقی بود که امروز افتاد.

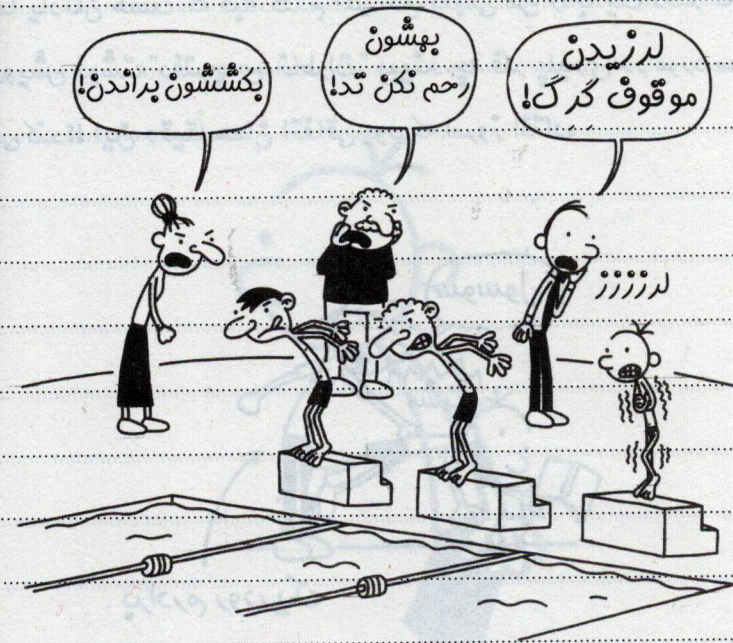


پدادم رودریک

حالا که رودریک می‌داند من دفترچه خاطرات جدید دارم، بهتر است  
یادم باشد این یکی را قفل کنم. چند هفته پیش، آن قبلی را گیر  
آورد و این یعنی واویلا! خوب نگذارید سدر درد دلم باز شود!

حتی اگر این اتفاق هم نمی افتاد، تابستانم واقعاً اقتضاج بود.

نه جای رفتیم، نه کار جالبی کردیم. همه اش هم تقصیر بابام بود که دوباره مجبورم کرد عضو تیم شنا بشوم و مدام در این فکر بود که مبادا من حتی یک جلسه ی شنا را از دست بدهم.



بابا فکر می کرد پیشانی نوشت من است که یک شناگر بزرگ یا یک هم چنین چیزی شوم. برای همین هم لابد هر تابستان مجبورم می کند برای شنا ثبت نام کنم.

چند سال پیش، در اولین کلاس شنایم، بابا به من گفت وقتی داور شروع مسابقه را با شلیک تپانچه اعلام می کند، باید پدرم توی استخر و شروع کنم به شنا کردن.

اما یادش رفت بگوید تیرهای شروع مسابقه مشقی هستند.

برای همین هم به جای این که فکر این باشم که خودم را به آن سر استخر برسانم، همه اش نگران این بودم که گوله کجایم می خورد.

